

## مینا اسدی:



### ... و مرگ پشت چپ‌های خفته بیدار است

سیامک پورزند خود را کشت و عطای یک زندگی پر از ترس و تردید و تهدید و تعقیب را به لقای آن بخشید. من هرگز چنین مرگ دردناکی را برای او تصور نمی‌کردم.



سیامک مردی بود خوش قد و بالا، خوش سر و زبان و تر و تمیز که تربیتی خاص خود داشت. او یکی از روزنامه‌نگاران برجسته ایرانی بود که با تهیه خبرهای سینمایی و مصاحبه‌هایی که با هنرپیشگان هالیوود ترتیب می‌داد جایگاه ویژه‌ای در میان خوانندگان مجلات داشت.

\*\*\*\*\*

سیامک پورزند را پس از سال‌ها در استکهلم دیدم. وقتی به من زنگ زد که همدیگر را ببینیم درنگ نکردم و به دیدارش شتافتم. به بهانه‌ی سخنرانی به سوئد آمده بود و دختر نوجوانش آزاده هم با او بود. آنطور که سیامک برای من گفت قصد داشت که آزاده را برای ادامه‌ی تحصیل در سوئد بگذارد و خود نیز مدتی با او بماند تا دختر جوان به کشور جدید عادت کند... و اما نشد.

سیامک و آزاده با دلواپسی و اندوه بسیار به ایران بازگشتند، در آرزوی دیدار مهرانگیز که در زندان با سرطان پستان دست و پنجه نرم می‌کرد.

\*\*\*\*\*

سیامک از «رفقا» نبود. ما در دو دنیای متفاوت بودیم اما دوست بودیم. در وانفسای سیاست، نقش دوستان زیادی در زندگی‌ام کمرنگ شد. بسیاری آمدند و رفتند و من با وجود ابراز محبت از جانب آنان، از دیدارشان سر باز زدم. اما در ارتباط با سیامک اینگونه نشد و چه خوب که او را بارها در روزهای اقامتش در استکهلم دیدم.

همه‌ی این سال‌ها رابطه‌ی من با دوستانی نبود که با آنها خاطرات مشترک جوانی داشتم. با «رفقا» بود. برای من نظر آدم‌ها اهمیت داشت و آنچه از آن حرف می‌زدند، و نه اعمال و کردارشان. اگر سیامک پورزند را در میهن دوم نمی‌دیدم امروز تنها با افسوس از مرگ

او می‌گذشتم و خطی هم درباره‌ی او نمی‌نوشتیم. گذشته، دری بسته بود و من نمی‌خواستم که به یادش بیاورم.

\*\*\*\*\*

اولین بار که همدیگر را دیدیم از هر دری سخن رانیدیم. از هنر و سینما، روزنامه‌نگاران و دوستان قدیمی گرفته تا قوانین پناهندگی سوئد.

می‌دانستم که سیامک نیز گوشه‌ی چشمی به قال و مقال «دوم خرداد» دارد و امیدهایی را در سر می‌پروراند و نمی‌خواستم که با بحث سیاسی، او را بیازارم. اما مگر می‌شد به او که با لبخندی بر لب روبروی من نشسته بود و با مهربانی و اعتماد به من می‌نگریست حرف‌هایم را نگویم؟

روی صندلی جا به جا شدم و گفتم: سیامک بگذار هرچه دلم می‌خواهد بگویم. خندید: باشد گوشه‌هایم مال شما.

و من گفتم: حواست هم، فقط گوشه‌هایت نه.

خندید: تا آنجا که یادم می‌آید آن روزها برای حرف زدن از کسی اجازه نمی‌گرفتی... شاید توی استکھلم این چیزها را به شما یاد داده‌اند. حالا بگو ببینم چه می‌گویی. و باز گفت: سیاسی‌ست؟ و پس از کمی مکث گفت: حتماً سیاسی‌ست. درباره‌ی اتفاقات اخیر است؟ و من گفتم: بله، درست حدس زدی.

بالاخره دیدی پاسخی عشق زنان، سنگ و سنگسار بود و پاسخ کمترین پرسش، گلوله؟ دیدی چه جنایتی کردند این بُرندگان دست و پا و زبان؟ و چه بر سر مردمی آوردند که به شوق آزادی انقلاب کرده بودند؟

دیدی اهالی علم و معرفت چگونه این رژیم را شست‌وشو دادند و آرایشش کردند؟ دیدی که با تمام تلاش و کوشش موج سواران، فقه پویا نشد و شکوفا نشد و نرها پستان شیردهی نداشتند و نمی‌شد و نمی‌شود که نرها را دوشید؟

دلم پر بود از روشنفکرانی که دستم به آنها نمی‌رسید. می‌آمدند و می‌رفتند و دسته دسته سخنران این انجمن و آن دسته و این بنیاد و آن سازمان بودند. انگار نه انگار که در آن کشور مردمی زندگی می‌کنند که نه در زیر خط فقر که - در زیر خط مرگ - روزگار می‌گذرانند.

گفتم: سیامک این سیرو سیاحت به سود کدام مردم بود؟

گفت: خوب ادامه...

گفتم: و روشنفکران «وسط معرکه» هرچه کردند، چه آگاهانه و چه از سر دلخوشی و ساده‌نگری، به بهانه‌ی نرم کردن این جانیان، همه و همه به جیب همان جنایتکاران رفت.

گفتم: این دوستان گذشته و مشاهیر امروز می‌آمدند و می‌رفتند و به همه چیز و همه کس اویزان می‌شدند، برای نان که نه .... «نانی» نبودند، زبانی بودند و کرسی می‌خواستند و افتخار و هورا... و اما «جانی» هم نبودند.

با تعجب پرسید: جانی؟ کدامش؟  
گفتم: پدرم اهل شعر و مثل و مثل بود و این سه بیت را هم پندی کرده بود در گوش هایمان  
که:

دلای! یاران سه قسمند از بدانی  
زبانای اند و نانی اند و جانی  
به نانی، نان بده، از در برانش  
مدارا کن به یاران زبانی  
ولیکن یار جانی را نگهدار  
به جانش جان بده تا می توانی

حتا اخم هم نکرد... همان ادب همیشگی اش را داشت و همان آدمی بود که انگار تازه از  
هالیوود آمده. وقتی سیر حرف هایم را زدم گفت: حالا تو گوش کن...

نمی دانی چه خبرست و چه می گذرد. آدم ها در آنجا رشد کرده اند و زندگی هایشان در  
آن جاست. حتا از همسایه هایشان دل نمی کنند چه رسد از شهر و دیارشان. هرکس به نوعی  
و به نحوی سرگرم زندگی ست. یکی با قدم، یکی با قلم و البته «قلمی» ها نیش شان را  
می زنند و حتماً نباید این ها را با رژیم یکی دانست.

با صدای بلند خندیدم، ها ها ها، من در سخنان این حضرات نیشی ندیدم. پریدن به این و آن  
در مقدمه‌ی مطالب و رج زدن مشکلات مردم و در پایان دست طلب به سوی قدرتمندان  
دراز کردن و از کنار همان ها نامی جستن که نیش نیست، نوش است. مدح شبیه به نم  
است. به نام مردم به کام قلمزنان. نوش جانشان!

خندید و به شوخی گفت: جان من... چشم هایت خوب می بیند؟  
گفتم: جان تو... هم چشم هایم خوب می بیند و هم گوش هایم خوب می شنود.  
گفت: حالا نوبت من است... خیلی کارها انجام می شود.  
این ها از پس این همه زبان و جوان بر نمی آیند.

گفتم: جوان را می دانم و زبان را هم می فهمم. اشاره‌ی من به روشنفکرانی ست که در ساحل  
عافیت نشسته اند و داعیه‌ی رهبری دارند و هرچه جهان پیش می رود هنوز در پس پشت  
مردم راه می روند. این ها قرار بود «پیش آهنگ» باشند. این همه سال دیدن و تردید و  
دودلی و کج و راست شدن نشان داد که این «پیش آهنگان»، پس پشت هیچ آهنگی  
نیستند.

تلخ نشد، غضب نکرد، خشمی نشان نداد. جوابش این بود: این همه سال کوشیده‌ای که به  
این نظر بررسی که من هم بیشتر آن را قبول دارم؟ بگذار من هم حرفم را بزنم...  
گفتم: این همه سال شما حرف زده اید.  
گفت: کجا من حرف زده ام؟  
گفتم: دوستانان

دستش را به طرفم دراز کرد و گفت: ترا دوست دارم مثل فامیلم می‌مانی، تحملات می‌کنم. همین که هنوز رک و راست همه چیز را می‌گویی، خودش خیلی خوب است.

\*\*\*\*\*

مدتی از سفرشان نگذشته بود که خبر بیماری مهرانگیز را شنید. چند روزی صدایش را از دست داد. حنجره‌اش که باز شد فقط می‌گفت مهری... می‌گفت باید بروم.

تلاش کردم که نروود و بماند. گفتم که جان خودش به خطر می‌افتد. طوری نگاه می‌کرد که انگار من از گرهی دیگری آمده‌ام. نروم؟ و با چشم‌های لبریز از اشک به من نگاه می‌کرد و سرش را به علامت تأسف تکان می‌داد.

گفتم: اگر کمی آرام بگیری و نرووی برای همه خوبست. برای آزاده خوبست و حتماً مهری هم نمی‌خواهد که تو بروی.

سر تکان می‌داد: زیر لب چیزهایی می‌گفت که من نمی‌شنیدم. لابد با خودش می‌گفت تو چه می‌فهمی؟

و آزاده نیز پیش از او و بیش از او برای دیدن مادرش شتاب داشت و بیقراری می‌کرد.

رفت، دستگیر شد، شکنجه شد، به مصاحبه علیه خود وادارش کردند و مجبور شد دست‌نوشته‌های بازجویان را از رو بخواند.

سیامک که عاشق زندگی بود، به ناچار این نوع زیستن را تاب نیاورد و در نهایت در اعتراض به آنچه که با او کردند از پنجره‌ای گشوده بر روی زندگی، به مرگ نازیبا سلام گفت.

و اما من، با مرگ او به عشق اندیشیدم. به عشقی که او به کسانش داشت. به همسرش و به بچه‌هایش و به دوستانی که آن‌ها را سال‌ها ندیده بود. همان عشقی که او را به مسلخ بازگرداند.

آخرین دیدار من با سیامک روز جمعه سوم نوامبر ۲۰۰۰ بود وقتی که با نگرانی و اضطراب به میهن باز می‌گشت. او به دیداری دیگر امید داشت. این را از نامه‌ای که به من نوشت و در آخرین لحظه در پاکت کوچک سفیدی به من داد دانستم.

مهربان یا رصمیر و هیشگی : «مینا» ...

دیدار جذاب تو پس از ساگرهای بسیار - با «بیخ که بیشترش نمانوش و دردمند بود -

به راستی «مهر انگیز» بود با افسوس و حسرت که کم و کوتاه بود اما چرخ به ایستادگی

هین ساگر که نمونه ام که «لحظه را در باب» با تمام وجود در دیدارهای تو، لحظه لحظه کار را در یاد

با بهترین احساس و آرزو که بگذرد گرامی ات و خفا فکرم عزیزت، بگذرد دیگر با راصمیری از اسدی

در ستاد دائمی: سیدک  
۱۳۳۱۱۳۰۰  
۲۰۰۰

مینا اسدی - استکهلم - بیست و دو ماه مه سال دو هزار و یازده

[mina.assadi@yahoo.com](mailto:mina.assadi@yahoo.com)